



پاره متن های

# گروتسک

هژبر میر تیموری

پاره متن های

گروتسک

# پاره متن های گروتسک

هژبرمیرتیموری

در حومه ی دمشق  
آرزوهای کودکان درشیمی حل می شود  
و نوزادان  
مرگ را از پستان مادران میک میزنند  
مردی مانده است  
به شکار همدیگر رفته اند  
شبها در حوالی آلیو  
درختان گورستان  
رؤیای مردگان را می نوشند  
ودر زیر نمک، شن و ماسه  
چند آرزو تجزیه می شود  
در ساحل رمانتیک مدیترانه  
جسد‌ها پهلو می گیرند  
ودر زمینه ی افقی که صبح را عقب انداخته است  
عروسکی با موهای بافته اش  
با موجها می رقصد  
در نورِ ملایم مهتابی که ازحد زمین گذشته است  
طپش قلبی درکاهش آب می ریزد  
و در نگاه شور جهان  
خواب شیرین کودکی را باد با خود می برد  
ودرحوالی افسانه های باستانی  
صدای زندگان دربدر  
پشت درهای بسته نوسان می کند  
جهان سوم  
توهی است زورمندانه  
در جغرافیای ابری کودکان  
دنیا یکی ست  
نه،  
هیچکس رویاهای کودکان را از آب نجات نمیدهد

چه غم انگیز است فانتزی زمین  
که اقیانوس هم  
گونه جهان را تر می کند

آویزان کردن تخم های مقدس  
سابقه اش به قرن‌ها قبل از میلاد می رسد  
محتوای تاریخ  
پر از خم شدگی میخ هائیسست  
که از چکش سرپیچی کرده اند.  
درک نگرانی های فلسفی  
زیستن را مهیب می کند.  
خدا اهل معامله نیست  
سلول های جهنم اش را به روی گاوها بسته است.  
هستی زادگوریست که فهمش درما عرق می کند.  
برای زیستن باید ایده های وحشتناک اختراع کرد.

طبق روایات ، انسان موجه ی ملعون زمین است  
که در آب و درخت و حیوان ترکیب شده  
تا  
بین دوزخ و بهشت آویزان باشد  
با تخم یا بی تخم.  
خوابهای بهداشتی و علمی  
طبیعت زندگی را بارور نمی کنند.  
بختکهای شبانه، رئالیستی ترین تعبیر حیات اند  
و هماغوشی  
در رحم درخت نطفه می بندد  
تمایل به همزیستی  
پذیرفته ترین نظریه جنگل است.  
انسان تجاوز می کند...

قطع درختان  
 سبزه های جهان را شوکه کرده  
 حافظه کودکان سوری  
 پر از مِب شده است  
 دیگر وحشتی در کار نیست  
 جهان به توافق رسیده است  
 که بازارهای اسلحه  
 عادلانه تقسیم شوند  
 و سلاح های هسته ای  
 فعلن استفاده نشود  
 چاقوراحت تر میبرد.

مسکوقول داده است  
 که اگر سازمان جهانی محیط زیست  
 اعتراض را پس بگیرد  
 ارسال نوشابه را به حمص وتو نکند.  
 خبرگزاربها هم وارد غنی سازی شده اند  
 دمکراسی را فراموش کن  
 چهل غنی شده است  
 و دستهای مهیب دین  
 با سنگینی هیچ آبی شسته نمی شود...

(4)

در تمدن جهان من  
فروش تفنگ و گلوله شغلی شرافتمند  
و ساختن بمب، یک کشف علمی است.

برای اثبات عشق  
غنچه را باید کند و گل را از ساقه برید  
و برای رضایت خدا سر زنان حامله را.  
برای حقانیت صلح طلبی بود  
کودکان را باید در آتش انداخت.  
چرا که مؤمن کسی است که می کشد

در تمدن جهان من  
فرد، دیگر عددی نیست  
شماره از هزار شروع می شود.  
و هویت بشر خلاصه ی یک نفر است  
تاریخ یعنی کشتن یا کشته شدن  
و جغرافیا بازی گرد کودکان است  
ملت هارا از ارقام کشته هایشان باید شناخت  
و. مرز آدمی را در حدود باور او.

در ساحل جهان من  
نهنگها دسته جمعی خودکشی می کنند  
و ستم دیدگان زمین  
دسته جمعی خود را در اقیانوس می افکنند

در تمدن جهان من  
تجاوز، دیگر خبری برای روزنامه ها نیست  
گوچه و تخم مرغ هم کاربرد سیاسی دارند.  
و لنگ. کفش،  
روشن ترین دیالوگ زمانه ی من است

در میادین جهان من  
سرمایه ها رقابت می کنند  
و بینوایان تماشاچیان پر التهاب زندگی اند

در جهان تماشایی من  
شبها برای هضم غذا  
فیلم قتل عام کودکان را نگاه می کنیم.  
چرا که در زمانه ی من  
مرگ تماشائی ترین مناظر زیستن است

در فرهنگ جهان من  
فلسفه زبان بازی تاریخ است  
و شعر دروغی است  
که نوحه و سنان دهشتناک هستی را  
با چند واژه ی زیبا می آریند  
باید در خیالپردازیهای عاشقانه ام صرفه جوئی کنم

در رؤیاهای سرزمین ابدی من  
آب و شیشه و فکر  
در یک زنجیر بسته اند  
و پرواز  
تمایل به بلندترین نقطه هاست  
حجم خالی زمین را  
با هیچ صدایی نمی توان پر کرد  
عمق صدا در خود آدم است  
که تا ته نیستی ته نشین شده است.

برای درک این حباب هستی  
به تفسیر باید نشست  
و تن نرم کلمات را احساس باید کرد  
چرا که بهترین راه مراقبت از زبان  
شنیدن است



و کوکو اشاره ایست به زبان  
گوش کن  
جهان در حرکت است...

(5)

شب درمقداری آب  
رسوب می کند  
و در مسیرِ مسدود رؤیایها  
زندگی، کودک وار سرگرم می شود.

در التهابِ مغموم کویر  
صدای جیر جیرکِ سرگردان  
درموج های ماه  
افزایش می یابد  
و درمرکزِ آویزانِ تاریکی  
اختری خام زمزمه می کند.

در دودی که از کله زمین برمی خیزد  
خار جوانی متولد می شود.

آگاهی ام، ازحضورِ خدایان  
در رفتن سرباز میزند  
و همسایه ای برای اندیشه ام  
خود را منعکس نمی کند.

(6)

سطحِ ناهموارِ هوش من  
با آب  
یک جدول فاصله دارد  
سوال هایم به زمین رسیده اند  
و خاک  
پاسخگوی بال های من نیست  
باید از شاخه های بیرون بزنم  
و همه ی اعتمادم را  
درمنی بریزم  
که از حدود قانونی ام عبور کرده است.

سرعت باد  
برای اندازه گیری آرزوها ناعالانه است  
باید از ارتفاع خودم بپریم  
و به طول چند حرف کوتاه  
به چمن های خیالی نزدیک شوم  
در اصرارِ غلیظ شب  
که رؤیایها  
از پل های افسانه ای می گذرند  
صدای غمگین آدمی  
در آب های ملتهبِ کانال ها  
حل می شود.

بهاری چندش آور در گلویم گیر کرده است  
ودر قوسِ تیره ی نگاهم  
رنگین کمانی ست  
که زاغ های مسافر را تشنه می کند.

زمستان  
روزهایش را لای انگشتان لاغرم می شکند  
هنوز

ومن  
درامتداد خودم گم شده ام  
همچنان...

(7)

چشم هایم پر از فاجعه شده است  
سر و صدای جهان  
نظم زمین را متزلزل کرده است  
سایه های تمامیت خواه  
پوست هستی را دچار آسیب کرده اند  
و نا امنی آسمان  
پرواز پرندهگان را متراکم کرده است  
روزهای شرمسار  
ناجوانمردانه  
بسرعت از کنار اخبار می گذرند  
و آفتاب  
دیگر رؤیای دخترکان زمستانی را داغ نمی کند  
آهنگ زمانه ناخوشایند شده است  
قلبم برای زدن در این قرن  
سرپیچی می کند.

در ادراک خشکِ زمین  
 که پر از حوادث نامشروع است  
 همه ی جهانِ من چمدانی ست روشن  
 که پراز صدای شکستن است.  
 با هرشاخه ی انگور که در آسمان می پیچد  
 آرزوهای احمقانه ام بزرگتر می شوند  
 و درخیزش های متمدن آدمی  
 ایده هایم زیر پاهایی قانونی له می شوند.

شبهایم را  
 میان خواب و بیداری دونیم کرده ام  
 و روزمرگی هایم را به تمامی به بیهودگی بخشیده ام  
 در فاصله ی هرافتادن و برخاستن تخیلم  
 چند حرف ناخالص  
 زبانم را به سوی زندگی کش می دهند.

آمدنت  
 رویای صلح آمیزی ست  
 که در عبور از آغوشم  
 خواب هیچ کوجه ای را نمی شکند.  
 زمستانی در دهانم نشسته است  
 می خواهم برای لبانم  
 لبخندی برنامه ریزی کنم  
 لبانت را به بخوابم بیاور  
 در رویاهای من هیچ خط قرمزی نیست  
 ای عشق...

(9)

انسان  
تقلیدی مسخره آمیز  
از اندام های عشق است.

عَقلم را فریب داده اند  
صدها نفر را در ذهنم از بین بردم  
تا فقط به تو فکر کنم.

در هندسه ی نامتناوبِ زمان  
استخوان اندیشه ام نرم شده است  
برای ایستادن

و پای کوبیدن در مرکز زمین  
جان کردن  
تنها هنر من است.

زمان، تکرار فاجعه ها است  
و تیغ ، سخاوتمندانه می بُرد  
رگه های خوش باوری ام را  
با تجاربِ گردِ زمین

که فراموش می شوند در حافظه ی برگها

زخم پنهان کردنی نیست  
روحِ تشنه ی من

جرات پریدن را ندارد.  
چه فاجعه ایست عطش!



در ایوان خیالِ من  
 چلچله های بی خانمان  
 سقوط کرده اند  
 واز سقف غروبهایم  
 گوشت گاو در ذهن کودکان  
 چکه می کند  
 و دمِ دروازه ی شوق  
 زنانِ بی فرزند  
 مویِ عروسکانِ اندوهگین را شانه می کنند

در امنیت دلتنگِ شبها  
 گاز می زنم  
 بوی نان سوخته را از سینه ی خشک مادرم  
 و توهم شوقی برای با تو بودن را  
 که باد با خود می آورد.

فاصله تا شن های پدر  
 فقط چند موج است  
 تا آمدن مهتاب آرام باش...

زبانم بند بند  
با رشته های جهنمی گره خورده است  
که نوستالژیهای ساده ام  
در چمنزارهای هرز پیچیده می کنند  
و پروانه هایی که فقط در خاموشی می توان با آنها سخن گفت  
یک به یک  
درساکترین کنج لیم  
پرپر می زنند.

نور ضعیفی که در حوالی گونه ام  
دزدانه سرازیر است  
در مسیر واژه هایی که لای انگشتان لاغرم افسرده اند  
محو می شود.

در ظهرهای احمقی که هنوز  
خویشاوندی مرا با جهان ثابت نکرده اند  
قیل و قال چند کودک بازیگوش  
گوشه ی پلکم را شلوغ کرده است  
هنوز  
درسایه ی دیواری عرق کرده  
دخترکی با موهای آویخته اش  
از کنار هفت سنگِ محال می گذرد

چه اندوهیست بزرگ نشدن....

زمان با همه ی برهنه گی اش  
 در حال حاضر سقوط کرده است  
 و اقوام مزخرفی که از وقایع برخاسته اند  
 ریشه های تاریخ را  
 در حوادثی قاطعانه ، قلم میزنند  
 زمان تردید فرا رسیده است.

در هجوم فجایع احساساتی  
 زبان شکننده ام در سایه افتاده است  
 و با چند اینچ غبار مقدس  
 که از حدود جهان برمی خیزد  
 افراطی ترین واژگان  
 در گلویم صف می کشند.

در خط مقدم آسمان  
 باد، هنوز وسوسه می آفریند  
 و انجماد گورستانهای قدیمی  
 همچنان  
 طلوع آفتاب را به تأخیر می اندازند.  
 در تمایل بی تابانه ی یک بودن ساده  
 برای تو

برای خودم  
 رطوبتی امن را در پیچ گیاهان نیمه تمام می جویم.

سکوت نارس خاک  
 هشدار است به موسیقی اعجاب انگیز زیستن  
 هنوز

حرف های مَناک  
 در دل زمین ناگفته مانده اند.  
 ظهور ترسناکی ست گفتن....

من همه ی مناطقِ خشم را می شناسم  
 و اراضی گنجشک ها را و جب به و جب قدم زده ام  
 بارها در ذائقه ی خیسِ جنگل سبز شده ام ،  
 زرد، نارنجی و سپید...  
 گاه تا آخرین گوشه ی شب سیاه شده ام.  
 و صبح ها با هر ترنمِ گیاه  
 درحافظه ی نازکِ پیچکی عرق کرده ام  
 و در غروب های مرطوبِ قدیمی،  
 با رشد خزه هایی که از پله های نمور بسوی زیر زمین رشد کرده اند،  
 پله به پله پائین رفته ام.  
 در زمستان های باغ،  
 با هر شکستگی ی شاخه و پر کلاغ و سارهای بیقرار،  
 قار قار یخ زده ام  
 و در حاشیه ی جمعه ها  
 با تابوت های پر از حرفهای نگفته  
 سنگینی قبرستانها را بر دوش کشیده ام.

و با حق حق آرزوهای نیامده گریسته ام.

چه شبها، بی آنکه مگسی را بیدار کنم

جهان را به خواب برده ام

و در کشاکشِ گفته های نا ممکن،

واژه هایی که از معنا مسموم شده اند را کنار هم چیده ام

و در سکوت خاطره هایم

کلماتی که در گلویم سقوط کرده اند را قورت داده ام

و عبور کرده ام

از کوچه ای که ماه هر شب در آن سکنی می کند

و از کنار آواز جغد ها

دیده ام که چطور دور از چشم جهان قدیسی پیر

شبها با عروسکی زیبا بخواب می رود

. من در عمق تنهایی دیده ام که احساس درآصابت خرد با هندسه چشم انداز زمین  
را دردناک کرده است .

دلیل، بودن را می فهمد

و سکوت، آدم را.

زندگی هیاهویی بیش نیست که در اندازه ی گیاه می پیچد....

زمین درخودش سقوط کرده است.  
 حواسِ من از تلاطمِ جهان می لرزد  
 ابرهای بی ثمر ، در نظمِ زمان گیج شده اند.  
 و تلاشِ جوانه ها با قاعده ی رشد مطابقت ندارد.  
 برگ ها در انتظارِ اخباری از ساقه هستند  
 پائیز و درخت مذاکره ندارند  
 نجارها منتظرند.

درگذرِ تابستانِ دوره گرد  
 گلِ یاس، تنظیم رنگ در افسردگی دیوار است.  
 در این عبور  
 نگاهم از ردِ پای رفتگان فشرده تر می شود  
 هنوز ایستاده ام  
 در پشیمانی هایم که پراز خنده های تجربی است.

رویاهایم در مسیر باد نشسته اند  
 و در پنجره های مهتابی  
 تخیلم خمیازه می کشد.

درعادتِ زیستن  
 سایه ها از قطعاتِ حماسی زمین گیر شده اند  
 و میل به هستی  
 در نوشته ها دور ریخته می شود  
 حیات

وحشتی ست دوست داشتنی  
که از چند پائیز می گذرد...



کودکانِ گرسنه ی سوری  
 هرشب، ذهن مرا می خورند  
 و گنجشکان فراری غزه  
 دانه های زیتون را  
 درخیال من نک میزنند.

درسایه ی  
 خوشه های رسیده ی مهب  
 خدایان درحال معامله اند  
 ملت ها یکجا فروخته می شوند.  
 وبشر، حقوقیست در دوردست  
 که چرخ زمین هرروز  
 قاف آن را دور میزند.

افسانه های برابری  
 که باد از شنزارهای سبک می آورد  
 در شور دریاهاى ناآرام  
 ته نشین می شوند.

شاخه ای از دلم  
 بسوی آفتابی خمیده است  
 که در انتظار جهان به تاخیر افتاده است

تفکر  
 درحال پوست انداختن است  
 و آسمان جهل طوفانی است  
 به هوش باش...

ذائقه ام  
طعم تلخ زمین را  
درهسته های سیب لیس می زند  
سینه هایت غروب کرده اند  
تنهائی من  
سرسام آور شده است.  
در فکر برنامه ریزی لبخندی برای لب هایم هستم  
تردیدى در دسترس نیست  
چشمانم  
قربانى چشم انداز کرکس ها شده اند.

در انباشت صخره های وهم  
تکرار نقشها و لکه ها و رنگهای خورشید  
برسنگ های نامتعارفِ میل  
یخ زده است.  
در توهم مشکوکِ خرابه ها  
خرده های پرواز از بال کبوتر  
بر روی درهای بسته می نشیند.

ماه نیمه تمامی  
که در خواب هایم دلنشین شده  
شبهای رودخانه را معروف کرده است.  
وقت طلوعی دوباره است...

دور از چشمِ جهان  
سبزه ای را خواهم کند

و

به خشک ترین تکه ی خاک، گره خواهم زد  
و در آفتابی ترین شیشه ی صبح  
خورشید را دست خواهم کشید  
و انگشت اشاره ام را  
در کاسه ای آب فرو خواهم برد  
و عمق هستی را لمس خواهم کرد

در لبه ی ظهر

زبانم را به گردجهان می چرخانم

تا

لکنت اندیشه را برای غروب های حزن آلود

هجی کنم...

مسافری در راه است

که

کسالت صدها منطق را به کلاهدش تعبیه کرده است.

طپش جاده

قلب مورچه های خیالم را می لرزاند

کاش بی پرده می شد زیست....

در امتدادِ کاج های خمیده  
عروسکی در حسرت بازی  
بخواب رفته است  
و در قطعیتِ دیواره های فشرده  
مشتِ پر از خیال کودکان  
سمتِ نرمِ چمن را نقاشی می کنند.

در رخداد حذف کلاغ  
حواس دو پرنده  
تکه نانی را دو نیم می کند .

فصل برداشت نور از دیوار  
گلبرگ های جوان  
هستی را نوازش می کنند  
و شوقِ شاخه ی مو  
در ذهن گنجشک جوانه میزند.

هر غروب کودکی من  
هُلوی آفتاب را از شاخه می چیند.  
اسبابِ ظهر  
بازی من است همچنان..

کسانی که خدا را زنده کردند  
خود

خواهند مرد  
و زندگی از آن  
گمراهان بهشتی است  
که مرغانش یک پا دارند...

من  
بر اساس قانون سیمرغ  
در پیراهنی که یعقوب بافته است  
تا جرمِ جنگل  
کشیده می شوم  
سقوطی به باغ ارسال شده است.

هیچ حیوانی  
برای رشد گیاه زحمت نمی کشد  
در دامن مزمنِ نور  
بهارِ پرندگان مرده است  
و در طعمِ گرد زمین  
ببرها درکمینِ ماه نشسته اند.

پستانهای درخت  
دانه های انگور را میک میزنند  
و شاخه

سیب را فشرده تر می کند  
دهان هماغوشی آب افتاده است  
تشنگی از خودِ پستان است.

هر شب

در ابهامِ افق  
ارواحِ شرابِ می نوشند  
و زنانِ دامِ پرور  
پیشِ بینیِ ققنوس را بر آتش می اندازند  
اسماعیل قول داده است  
برای کشتن باز گردد  
در میدانِ باورها  
تاویلِ درتلفظِ گناه  
محاکمه می شود.  
اندیشه، بیمار زمین است  
که هر شب حال جهانم را خراب می کند...

ذرات غروب  
 از کاج که بالا میروند  
 آسمان درمن ته نشین می شود  
 و در پلک ، پلکِ رؤیاهایم  
 کهکشانی رقیق  
 چشمک می زند.

در مرطوبناکی باغ  
 ارتعاشِ برگ  
 دچارِ لکنت می شود  
 و در اندوهِ غیر رسمی ام  
 هر شب  
 ساعت پُر پروانه می شود  
 و  
 جیب هایم پُر گنجشک.

صبح ها  
 در حاشیه ی لبانم  
 کلمات از طعمِ لبانت ترک می خورند  
 و خالِ لبِت در من تب می کند.

دچارِ توهم شده ام.  
 خوشه ای انگور بیاور...

در قلمرو عقلم  
 جادویی ترک خورده است  
 وهوای متورمی  
 که از کله ام برمی خیزد  
 بطالت قناریان را به بیابان می برد  
 زبانم به شاخه های درخت نزدیک شده  
 و خیالم در باغ های غیرقانونی قدم میزند  
 کلمات چسبناکم  
 که از شیر ی درختان پیچیده چکه می کنند  
 در قانون وحشی گیاه فرود می آیند  
 و خوراک زمین می شوند.

با وزش هر فصل  
 طعم زبانم  
 طعمه ی پروانه های رهگذر می شود.

در شبهایم که پراز عبور ستارگان سوخته است  
 بوی ترسناک مرگ  
 در گل سرخی که در حافظه ام شکفته است  
 پرپر می شود.

با نشستن هر غروب  
 در نگاهم  
 سرگردانی جهان دور میزند  
 و صبح

قبل از آن که آفتابی گستاخ  
 به حریم امن ام تجاوز کند  
 از گوشه پلکم  
 گنجشکی تنها آب می نوشد.



چه دردیست  
لبِ آفتابزده تنها بماند..

برای گلوله ای که رها شده است  
خونِ مثبت و منفی فرقی نمی کند

درجهانی

که از میان دو قطب میگذرد

آداب اندیشه

گرفتار آمده است

خاصیت تبر قطع کردن است

و دارکوب خشک و تر را خوب می شناسد

رودخانه ای در تصور من جریان دارد

که با افولِ وزغ در آب

سلاحهای کشتار جمعی را

در آن غسل تعمید می دهند.

در التهابِ چمن

که اندیشه های مبتلا

در خیالِ رستگاری گیج شده اند

آگاهی ام از تبخیر کودکان

سر ریز کرده است.

و در افقی که با ظهورِ آفتاب روبرو شده است

خیالم  
شکلِ تیره ی یک بال را به ارث برده است

در صبح تماشایی

خطوطِ هوایی که از شریان های ضعیفم می گذرند  
پرِ مرغانی را که به دلم مهاجرت کرده اند

نمی جنباند

جنبش دست هایم چه اندوهگین شده اند...

## درختان

بی پیغمبر سبز می شوند  
 حرکت در امواج باد است  
 از غنای ریشه ها  
 قفسه ی سینه ام از اعتماد بنفس پر شده است  
 جادوی درختان سبزم  
 خاک اندیشه ام  
 دانه ها را آغاز کرده است  
 در لابلای لهجه ی برگ ها  
 در جستجوی موسیقی خود هستم.

بر شاخ ، شاخ خیالم  
 کلمه ها گرد آمده اند  
 وقت بازیست،  
 قلمی بیاور..

در تجسمِ افراطِ معاصر  
 که پدیده‌ها درقانون ثبت می‌شوند  
 باور به عدالت  
 ناعادلانه‌ترین توهم بشر است.

هیچ گوسفندی به اتهام ارتکابِ جرم کشته نمی‌شود  
 و گاو، بدون هیچ وکیلی به مرگ محکوم می‌شود  
 و خاصیت ماهی از آنست که از درخت بالا نمی‌رود  
 کهکشان با همه بزرگی‌اش درنگاهِ مورچه‌ای سرگردان  
 زیر پای تاریکی له می‌شود  
 و انعکاس ستاره درشبنمی تبخیر می‌شود.

نرمش زمین را گیاه می‌نوشد  
 و حاصل آسمان غباری بیش نیست.  
 برای تغییر چشم انداز جهان، هوش تنها کافی نیست  
 زندگی با احساس حرکت می‌کند  
 خیانت یک تفسیر اخلاقی است.  
 خطِ قرمزِ خدا  
 همین دو آلت است که  
 در اختلاط طبیعت ایجاد می‌شود  
 سینه‌ی زیبایی را باید فشرد.

خودت باش  
 عطرِ گل وحشی از آنست  
 که دور از قوانین علمی می‌روید.  
 و زیبایی طبیعت از آن که خط کشی ندارد.

در حرکت باش  
 ماه هم که باشی. شبی پشت ابر گم می‌شوی  
 به غیبت عادت کن  
 زندگی حضور و غیابی بیش نیست....

پوست هستی  
از حباب های عشق متورم شده است  
تقدسی درکار نیست  
نا تمام رفتنی است عاشقی  
این غریزه ی بودن  
خواستن  
و شدن  
که فقط با اندکی امید  
و پنج انگشت هجر  
طی می توان کرد.  
و گذشت  
از حاشیه ی هفت شهری  
که در توهم هیچ جغرافیایی ثبت نشده اند...

در امتدادِ نجومیِ باغ  
 خیزشِ هوا گسترش می یابد  
 و برگ های ملایم  
 در ناخودآگاهِ شاخه های بیمار  
 جوانه می زنند  
 میان کاج و سایه  
 جیبِ کودکانِ فصلی  
 پراز شیطنت می شود  
 و در اشتیاقِ مستقیمِ درخت  
 طعمِ قناری  
 بر نرمیِ چمنِ حذف می شود  
 در تمایلِ ظهرهای میانسال  
 مشتش پراز خون ماهی  
 بر امواجِ حوض  
 هیچ ساحلی را متلاطم نمی کند  
 و دیوار که همیشه  
 شاهدِ پژمردنِ یاس هاست  
 شاخه های انگور را  
 برای نوازش سایه های تیز  
 می پیچاند.

بهار جادوگریست مهاجر  
 که از حاشیه ی امید می گذرد....

همه ی ما  
بازمانده از قتل عام هایی هستیم  
که تاریخش نامیده اند  
جنگ فقط برای مردگان تمام می شود  
در خط مقدم تاریخ  
نوکِ انگشتِ تکامل  
به خون رسیده است.

بهبانهای ماندن  
ترسناکند  
ناآرامی شب و روز ندارد  
هولناک رفتنی است، گریز ناپذیر  
که از این سو به آنسو  
طی می کنیم  
باهم یا بی هم  
زندگی را...



با هر پچ پچ باد  
در گوشِ سنگ  
اندوهی بر روی زمین می غلتد  
و رازی از توهمِ خیس گیاه  
سقوط می کند.

ریشه تاریکی  
در هیچ شبی خشک نمی شود  
و درغروبگاهان  
که صبح درآغاز حشراتِ شب  
پرپر می شود  
سبزترین رؤیایها  
درحافظه ی خشکِ خارهای پیچد.

طعمِ سبز نگاهت  
می چکد  
برکویر شکننده ی دلم  
هرغروب  
ای عشق...

زمین غریزه اش را برای بازی  
از دست داده است  
جهان.

به پهلوی جهل غلتیده  
در ادراک رنگ های ناهموار  
برگ های جوان  
خود را به باد می دهند

سروهای نومید  
خودکشی می کنند هر روز  
و ریشه های بید  
در افسردگی نور  
پیچ می خورد  
ورشد ابر ها  
در غبارِ فلسفه  
ورم می کند..

در این عصر هول انگیز  
برایت نازکترین رؤیا را بافته ام  
اگر گلوله ها بگذارند

در زمینه ی مناظر رؤیایی من  
همیشه  
کودکانی قتل عام می شوند  
و دندان های فشرده ی تمدن  
در مشتی سنگین  
فرو می ریزند  
و در چهارچوب صبح هایم  
هستی  
در محدوده ی یک طناب ساده  
تمام می شود.

در خط مقدم تاریخ  
نوکِ انگشتِ تکامل  
به خون رسیده است.

کدام دست  
این منحنی کهنه را  
باز می خواند در اندوهم  
امروز...

بی آنکه در جنگ باشم.  
 گلوله ها زبانم را نشانه رفته اند.  
 و با برخورد هر خمپاره که در حوالی نگرانی هایم فرود می آید  
 توهمی صلح آمیز در من متلاشی می شود  
 باهر انفجار در گردش زمین  
 عقایدِ معصوم ام درسایه می افتند.

بی آنکه بدانم حلب کجاست  
 بمب های سمی در اضطرابم فرود می آیند  
 هر شب با شوکهای اخباری  
 ماه کنار پنجره ام درسکوت  
 دچار ایست قلبی می شود.

هرروز  
 باشلیک گلوله ای به حمص  
 واژه ای داغ  
 در نوشته ام می افتد.

درحالی که مواظب مورچه ها هستم تا زیر پایم له نشوند  
 شاهد قتل عام ها در موصل هستم  
 وبا چشمان باز در میدان مرکزی رقه  
 بریدن سرها را نگاه می کنم  
 قلم بدست با دفتری گشاده  
 درهند تجاوز دسته جمعی  
 به دختران مدرسه رانگاه می کنم

در میانه ترین خاور زمین  
 گسل های تاریخ بحرکت درآمده اند  
 و شعور جهان به لرزه افتاده است  
 کودکی که زیر پوستم تنها مانده است  
 مرا می ترسانند.  
 پناه امنی نیست...

لرزش تو که از میان انگشتانم می گذرد  
 کودکان بیمار را  
 در تب گونه ام بیدار می کند.  
 و خدا برای یک بوسه  
 در باغچه ای که پائین ناله هایم گُل کرده است  
 فرود می آید.  
 شب  
 با ضربات متضاد نگاهت کامل می شود  
 و قلب خواب پریده ام  
 در کنار ساعتی که بر دیوار سخته کرده است  
 می آرمَد.  
 چشمهایت صبح  
 بازگشت آفتاب گمشده را  
 منتظر می گذارد  
 تا آغاز شود با تو  
 بودن..

زمین همیشه آوارگانی دارد  
که می چرخند، سرگردان  
دراین گردش ناامن  
زیستن.

بهبانه های ماندن  
ترسناکند  
ناآرامی شب و روز ندارد  
نا امیدانه رفتنی است  
گریز ناپذیر  
که از این سو به آنسو  
طی می کنیم  
باهم یا بی هم  
زندگی را...

لبِ زندگی  
 پنجره ای خام  
 در ناخودآگاهم  
 چکه می کند  
 و حوصله ی درخت  
 در نگاهِ کالم تنگ می شود  
 در قفسه ی سینه ام  
 برگ برگ فلسفه  
 خمیازه می کشند.

دانش با همه نسبیت اش  
 دلخوش کنکی است  
 که پاهایش بردوش جاهلیت است  
 عمر جهان را  
 هیچکس نمیداند  
 و علم  
 آئینه ی پر از غرور بشر است  
 که با یک سنگ می شکند

آسمان  
 پراز ترس های ملایمی است  
 که در شبکه های بازوانم  
 توسعه می یابند.

دلَم در بی نهایت تو

سقوط کرده است

می دانم...



خیابان

در مرکزِ شهر فشرده تر می شود

و شب

از اندوهِ آدمی سیاه تر.

در عمودِ زمینِ

ماه

در چشمانِ من برای مدتی گیر می کند... گرم

و ذهنم در بزرگیِ جهان شکسته می شود.

دیرگاهیست که لبخندی

در پایان لبانم پژمرده است.

بر آب بنویسید

زیبایی

در حال غرق شدن است...

برای ایستادن و دیدن جهانی به این سنگینی  
تمایلم خمیده است.

این خورشیدی که از جهنم بر می آید  
آرزوهایم را ذوب می کند

و ماه هر شب

خوابهای قشنگم را می دزدد

صبحها با مرده های لال

چای می نوشم

زندگی بهار خاموشی است

که فقط فصل هایم را خیس می کند.

دنیای من بالشی است

که شبها

دست و پا زدنم را تحمل می کند.

چه به خوابم بیائی و چه نیائی....

زمین هرروز پُر و خالی می شود  
 از خنده ی کودکانی  
 که از لب خدایان تاریک  
 عبور می کنند.

وبا تولد هر کودک

جهانی تازه متولد می شود.

در کال ترین سبزه ی خاک

جوانه های برهنه

پیچ در پیچ

یاد تو را زمزمه می کنند

شیرین .

در امتداد شاخه ای که از سایه می گریزد

شفایقی آویزان

ظهر را پررنگ کرده است.

در آبی سمت نگاه تو

باد

برگی خاطره را

به جهان بر می گرداند.

وقناری ناشناسی که بر شانه آسمان نشسته است

بی قراری برگ ها را

درسرگردانی من فرو می ریزد.

با ضربه های کلاغی عابر  
سکوت خشک لبانم  
ترک بر میدارد

طعم تورا گرفته ام

دوباره....

ابر،  
اندوه زمین است  
از این گردش تکراری  
که به هیچ راه شیری نمی رسد.  
و خروش اقیانوس  
از بی تابی برای ماه است.

باد  
سرود ملال آور کوه هایی است  
که در حاشیه زندگی نشسته اند.

مرگ هیچ درختی قطعی نیست  
و ریشه، آز قاعده ها آزاد است .

تلاش دریا برای فتح خشکی بی فایده است  
وهیچ رودخانه ای  
فرصتی برای ماندن ندارد.  
حکم زمین حرکت است  
به پیش یا به پس  
و حکم آسمان  
صعود است یا سقوط  
حرکت کن  
بالا و پائین ندارد  
فقط دور خودت نچرخ...

(40)

حفره ی مرگ

از خطا ها پر شده است.

هستی

پر از حفره هائی است.

که با هیچ خطایی پر نمی شوند.

در قطعیت کوجه ها

هیچ در بسته ای صدای غریبه را راه نمی دهد

صدای دلم پشت در مانده است.

روزنه های نور

نسبیت را از چشم هایم عبور می دهند.

چه انعکاس متفاوتی است دیدن.

خوابهایم با زنجیرهای شب حلق آویز شده اند

و در پایان رؤیاهایم

سایه ای تنها ، روی دستم می ماند.

در کجای زندگی باقی مانده ام؟

صدای شکستن شاخه ها می آید.

(41)

مذهب سفارش تاریخ

اسارت حکم زمین

و آزادی قانون آسمان است.

شب،

فاصله زمین و آسمان

پراز رؤیاهای مه آلودی می شود

که برگشت نور را در سپیده دم درگیر می کنند.

بهشت

اتهامی است که حقانیتش برای هستی

ثابت نشده است.

سایه جهنم

روی زمین را سیاه کرده است.

ترس

از تابوت مردگان می چکد

و شک در نگاه زندگی آویزان است.

وحشت زیستن تمامی ندارد...

در صعود  
 کبوتر چه وقت می گوید که دیگر بس است  
 پرواز که آخر آزادی نیست  
 به زمین ختم میشود.

فاصله ی زمین و آسمان را شیهه ی اسبان پر کرده است  
 بر پشت سواری باید  
 و گر نه له می شوی.

در خاکریزهای زندگی  
 تپه ها فقط درجنگ اهمیت پیدا می کنند  
 و چشم اندازِ دره ها  
 در زمان عاشقی.

گردش هندسی زمین پر از قوانین فیزیک است  
 که برای ارزش طلا کشف می شوند  
 در جغرافیایی که جاده هایش  
 غیر منتظره همدیگر را قطع می کنند  
 راه میانبری برای رسیدنِ به تو نیست  
 عشق من  
 زمین مازوخیسم گرفته است.  
 هیچ فصلی دلِ سنگ را آب نمی کند.  
 و هیچ کویری منتظر بهار نیست.  
 پایان هجر فقط مرگ است



اگر عاشق باشی...

در حالیکه ایستاده ام  
بدنم روی چمن ها دراز کشیده است  
زمین در من حرکت می کند.  
و شاخه های تنم در مسیر گیاه می جنبند  
صدائی زندگی  
در نزدیکی من زوزه می کشد  
گوش میدهم  
منبع صدا نا پیداست.  
خطائی در روی زمین رخ داده است.

از دریچه هستی  
عطر تو را در آینه تماشا می کنم  
باد آهنگ های نواخته شده را پاک می کند  
و پائیز به ضرب و شتمِ باغ نشست است  
مارش سقوط هنوز زنده است.

بیا جای پاهایمان را پاک کنیم  
نوبتِ برگ های تازه است....

(44)

روح مردگان

پر از بدبختی است

نا توانی بردگان

ساختن دیوار را به تعلیق نمی اندازد

درالتهاب مشکوک معبد ها

خواهران خدا استمناء می کنند.

وعده های موعو برای خویشتن داری

خواب را در چشم زنان چینی می ترساند.

در ساعت اولیه شهری

که نور را با خطوط شب نوشته است

چراغهای غریزه

برای خاموش شدن عجله دارند

سالهای چپ و راست

از هم فاصله گرفته اند.

و بیماران مبتلا به قلب

تردید از همه ی دردهایشان جاری شده است

نبض احساس در تنهائی می زند.

می خواهم با تو باشم

بی معبد و بی دیوار

همه چشم...

زندگی آمد و رفتی ساده است  
زنجیری برگردن  
زنجیری بردست  
خونباره ای متحرکیم بر روی زمین  
که درغبار گرگ و دندان  
خون خاک را درخودحمل می کنیم.  
کلیدها گم شده اند  
شمع  
درززدیکی خاکستر پروانه آب می شود  
و ما در توهم عشق...  
ناهمواری جاده ها  
مملو از خرده استخوان عابرائی است  
که درحماقت خویش سرگران شده اند  
عاقبت عاشقان  
به تیشه و کوه ختم می شود  
بیراهه نرو  
وصل همان نگاه اول است...

برای جلوگیری از گسترش علائم  
قلم پر از هذیان است.

اندیشه

زندگی کردن را خمار می کند  
و زمینِ مست  
توحشِ احساس را  
در رطوبتِ گیاه عربده می کشد

جنگل سایه اش را در خود پنهان می کند  
برای با هم بودن درختها  
رطوبت، کنارهیچ زمینی  
قاعده نمی چیند.

تنهائی، تراشیدن زندگی است  
و برای با هم بودن  
باید قانونِ دیوار را دنبال کرد.  
دوستی در فاصله ی عقل ترک می خورد

قتاری

دریا را برای خواندن جمع نمی زند  
و ماهی نمیداند که بلبل  
زیر پرواز  
چند رنگ می خواند

پرندگانِ بودائی  
وحشت را در مسیر بالهای هواپیما  
در هیچ خلاء ای پر نمی زنند.

برای حفظ اعتبارِ اکسیژن.  
آسمان دود را انکار می کند.

عشق درد است  
اما گریه درمان ندارد  
هیچ احمقی وصل را درس نمی گیرد.  
دوست داشتن، یعنی آدمی.  
و انسان گونه ای دیگر است.

رازِست میان افسانه ها  
 و سکوتِ کبود دره هایی  
 که تاریکی را عمیق می کنند.  
 در گذرگاه خشکِ یک عبور  
 فاصله های مخلوطِ نور  
 جاده ها را به خطا می افکنند.  
 و وزن هولناکِ رفتن را  
 باد  
 در رگ های برگ زوزه می کشد.

درحوالی سنگ  
 خشمِ خارهای خاموش  
 درسختی بیابان فرو می رود.  
 صخره ها پر از اندیشه اند  
 برای عبورِ ابرهای سنگینی  
 که بر تخیل نازکِ قله ها پیاده می شوند.  
 درکمین کوه ها  
 جنبشِ دروغین تپه های وهم  
 ارتفاع سرو را مسخره می کنند.  
 رازِست پراز هوا  
 میان گسست فصل های خیالی و آدمی...



(48)

در قاعده هایی که مارا بازی داده اند  
به هم می خوریم گاه  
و چه زود می شکنند سرِ زندگی  
وقتی  
از کنارهم می گذریم  
بی هیچ سخنی.  
زبانم  
در قیل و قال واژه ها  
پیچ می خورد  
و گاه احساسم  
لای جمله ای که محکم بسته می شود  
گیر می کند.  
و اندیشه ام از ضربه ی حرفی  
که به خیالم می خورد  
خون دماغ می شود.

کوچه های سخن بن بست ندارند  
زیستن با گفتن آغاز می شود  
و با تکرار تمام.

چیزی بگو  
تازه....

(49)

جهان دیسلکسیا گرفته است

کودکی تشنه  
لای زندگی گم شده است  
ودخترکی خسته  
بر داغی سنگهای تبعید جان می کند.

در رفت و آمد هراسناک شن  
ملتی را باد  
با خود می برد  
در تابشِ تنهایی  
جهانی تازه در شکم پراز هجومِ زنی  
سقط می شود..

بگذار سرمست از زوزه ی گرگان  
به سکوتِ آفتاب و این جهانش نگاه می بیفکنم.

جسدی روی دست تاریخ مانده است...

قربانی ها دیدنی شده اند  
و سرطان یک عقبیت نشینی بزرگوارانه است  
که عاطفه را  
در لهجه ی آدمی تکامل میدهد.

در افسانه های باران خورده  
وعده هایی است  
که نبضِ زبرِ حقیقت را  
در میوه ها جلا میدهد.

هر صبح که از هجوم رنگ شلوغ می شود  
انگشت

تنِ آب و زمین را در افق  
بهتر لمس می کند  
و هدفِ باد در سخاوتِ هوا  
بیشتر پاک می شود.

در حریم خصوصی شیشه  
من در اندام های تیره ی خود  
غوطه ور می شوم  
و چند رشته از خواب را از دست میدهم.

ارتعاشی که در حاشیه ی عشق  
درک می شود  
اندکی هوش را به خونم اضافه می کند  
تا آخرین صبح کودکیم که رسید  
براساس شن، ماسه و نمک  
براده ی کتاب ها را در آب بیفکنم...

قلمروهای زبانی  
برداشته شده  
درمرزهای قطعی تقدس  
هنوز می کشد  
علم  
موش ها را  
و دین آدمها را

باورهای زمینی عفونت کرده اند  
سلامتی هستی  
در خطر است.

خدایی در تیررس نیست  
نگران زمینم

به عشق پناه بیاور...

جهان زوزه می کشد  
هر شب  
کوچه  
کوچه  
در خیال من  
و زمان جان می گند  
لای انگشتانم.

پشتِ پلک هایم  
یخ می زند زیستن

سالهاست  
عروسکی حزن آلود  
تنها مانده است  
گوشه ی دم

تماشای زندگی بس است  
بیا به آن وارد شویم...

اندیشدن به تو  
بازگشت گسترده ای ست  
به سخنان نگفته ای که دم را چیده اند  
و به یاد آوردنت  
بازیافت منی ست  
که در سطح خردم عقب نشینی کرده است.  
در ذهن انسانی که زیر پوستم می جنبد  
سرگردانی جهانی با شکوه  
رسوب کرده است.  
وقصه های نخوانده  
که درحافظه ام به جای مانده اند  
مخفیانه درگوش باد زمزمه می شوند.  
از ته زیستن  
افسانه ای عاشقانه  
به عمق خالی ام پرتاب شده است.  
راه درازی ست  
تا سراب خیالت خرده های گمشدگی ام را  
در شن و ماسه ته نشین کند  
و پابرهنگی درمرکز نگاهت  
آرام بگیرد..

ابرهایی که موج موج  
از حلقه های باد می روند  
غبارِ ماهیگیرانی ست  
که از سمتِ افسانه ها گذشته اند

و در باغ های جذامی  
دخترکانِ ایلِ خورشید  
طعمِ سیب های کال را  
بر راه های گمشده  
می پراکنند.

ستاره ای  
در نگاه صبح گره خورده است  
و دندانِ خوابِ آلوده ی مسافری  
از شب کنده می شود.

درطاعتِ یکنواختِ بندر  
برگی روشن  
از کنار بهم عبور می کند  
بسوی تو...

در ساحل امن سرمایه  
 جسدها پهلو می گیرند  
 و عروسکی با موهای بافته اش  
 با موجها می رقصد  
 در نورِ ملایم مهتابی که ازحد زمین گذشته است  
 طپش قلبی درکاهش شن می ریزد  
 و در ساحل شورِ جهان  
 آرزوی شیرین کودکی را باد با خود می برد  
 و در زمینه ی افقی که صبح را عقب انداخته است  
 صدای پارسهای دربدر سگی  
 پشت درهای بسته نوسان می کند.

جهان سوم  
 توهی است زورمندانه  
 در جغرافیای نازکِ کودکان  
 دنیا یکی ست  
 نه،  
 هیچکس رویاهای کودکان را از آب نجات نمیدهد  
 چه غم انگیز است فانتزی زمین.



جهان گاه  
خبری می شود، داغ  
که از کنار چند سر بریده می آید  
خوفناک  
و در اطراف دلم  
هجوم لحظه هایی که ترسیده اند  
حضور تورا در من تهدید می کنند.  
با من همان  
این نیز بگذرد،  
ای عشق...

منابع رنج فراوانند  
و ما در انباشت غصه هامان خودکفا شده ایم  
دستی به پهنای خویشتن  
که روی سینه ام تب کرده است  
لمس تورا درحافظه ام جابجا می کند  
و حرفی درکنار لبم  
نگفته مانده است  
تنهایی ام سرریز کرده است  
دستی بجنبان...

جهان اطلسی است  
 که با بازی کودکانه ای  
 به روی دیگرش می چرخد  
 حالا سیم خاردار هم  
 جزئی از طبیعت است  
 و منظره ی آسمان خالی از گلوله نیست  
 و پرنده  
 همزیستی با موشک ها را پذیرفته است  
 زمین با جسد بارور  
 و باغچه  
 با خون کودکان گل می کند.  
 در چند بهار نارس  
 بر درختان عربی شمشیر ها گل کرده اند  
 پیشروی جنگ ها  
 به تمام رگ هایم نفوذ کرده است  
 و نگاهم به سران بریده آلوده است.  
 پر شده ام  
 از خون و چرک و تجاوز  
 از آدم.....

بعضی مناطق زمین مناسب کشتن  
و بعضی کشته شدن هستند  
و هرروز امنیت هستی  
در ذهن کشته گان تبخیر می شود.

قطع درختان  
سبزه های جهان را شوکه کرده است  
وحافظه ی کودکان  
پر از موب شده  
دیگر وحشتی درکار نیست  
جهان به توافق رسیده است  
که هدفهای مباران عادلانه تقسیم شوند  
و سلاح های هسته ای فعلن استفاده نشود  
چاقو راحتتر سر می برد  
و تناب هنوز کارآیی دارد.

مسکو قول داده است  
که اگر سازمان جهانی محیط زیست  
اعتراضش را پس بگیرد  
ارسال نوشابه گازدار به حمص را وتو نکنند.

خبرگزاریهها هم وارد غنی سازی شده اند  
دمکراسی را فراموش کن  
جهل غنی شده است  
و دستهای دین  
با سنگینی هیچ آبی شسته نمی شود...

هر صبح با برآمدن آفتاب  
 در روزی خالی سقوط می کنم  
 و استخوان های ساده ام که به خاک مبتلا شده اند  
 برگرد زمین فشرده می شوند  
 شبها که روی هستی از اندوه بشر سیاه میشود  
 ماهی نیمه روشن  
 از کنار زندگی عبور می کند  
 درفاصله ی نامحدودم با ستارگان گمشده  
 ابرهای خیالت در ذهنم بارور شده اند  
 باید گونه هایم را آماده کنم.  
 وزبانم را برای ادای چندحرفِ نامغهوم قانع کنم.  
 شب و روز بی تو  
 سقوطی و ناله ای بیش نیست.

با آفتابی که در کنار گیسویت غروب می کند  
 افقی درهم شکسته  
 نیزه بدست  
 تکه های نور را از روی زمین جمع می کند  
 و در گرگ و میشی کسل  
 دشمنان آسمان  
 خمیازه کشان،  
 خرده های ماه را از سطح آب صید می کنند  
 در جهنمی که بر دوش زمین ذوب شده است  
 کهکشانش، از پشت زنی که تنها مانده است  
 زایمان می کند  
 و در بازتاب شیشه ی اسبی با بزاق ساده  
 جیر جیرکی با دهان باز له می شود.  
 با نزول زمزمه های که در مسیر آینه فرود می آیند  
 کلمات هولناک در خط لبانم تقسیم می شوند.  
 و تجمع خواب در حاشیه ی نگاهم  
 التهاب یک رویای کوچک را در حافظه ام گسترش می دهد.  
 شب، غارتگر احساسم شده است.  
 و قلعه ای که در سینه ام قوز کرده است  
 مامن مشتریانِ کاروانِ باد شده است.  
 چشم هایت هنوز  
 از نگاهم سواری می گیرند.  
 و زبانم هنوز گرد نام تو می چرخد...

نبض چنندش آور جهان  
 در رگ های کشتارگاه می زند  
 و چشمِ سرخِ سلاح خانه های شهوت  
 به کمرِ زمین دوخته است  
 زمان سادیسیم گرفته است  
 و هستی مازوخیسمی بیش نیست  
 که هر گز ارضا نمی کند.  
 باید در خیالپردازی های عاشقانه ام صرفه جویی کنم.

عشق در یک صعودِ ناموفق  
 از آسمان سقوط کرده است  
 عطشِ شهوتناک زمین سیری ناپذیر است  
 کهکشانِ راهِ شیری دیگر رمانتیک نیست  
 صحنه ی استفراغ آسمانی است  
 که در جنون شبهای هماغوشی می ریزد  
 و ماه  
 تنها شاهدِ تنهایی من است  
 و من هرشب شاهد  
 تجاوز دریا به ساحل خیس زمینم.

هویتِ بشر در یک نفر خلاصه می شود  
 جغرافیا دروغی بیش نیست.  
 ملت ها را از ارقام کشته هایشان باید شناخت  
 فلسفه، زبان بازی تاریخ است  
 و شعر، دورغی که هستی را فریب میدهد...

نوشیدن آب در فراغت خورشید  
لبخندیست به هدفِ پائیز  
و رؤیاهای نادرستی  
که افقِ باغ را پریشان می کنند.

شب در ضیافتِ کهکشان  
بهشت را در بیداری جهان  
می پراکند  
و آسمان  
در گسترده ترین حالتِ باد  
چلچراغی بر دامن زمین می دوزد.

درعبورِ لالِ پراکندگی  
ستاره های سرگردان  
طعمِ سحر را در ذائقه ی خاک می چکانند.  
ومورچگان، غبار آلوده  
ذرات صبح را جابجا می کنند.

افسردگیِ عمده ی ابرها  
از تبسمِ حزن انگیز کوه هایی ست که در جوار آدمی  
در انحنای باد نشسته اند.

وقت بر خاستن است  
دستت را به من بده...



ذائقه ام  
طعم تلخ زمین را  
در هسته های سیب لیس می زند  
سینه هایت غروب کرده اند  
تنهائی من  
سر سام آور شده است.  
در فکر برنامه ریزی لبخندی برای لب هایم هستم  
تردیدی در دسترس نیست  
چشمانم  
قربانی چشم انداز کرکس ها شده اند.

در انباشت صخره های وهم  
تکرار نقشها و لکه ها و رنگهای خورشید  
برسنگ های نامتعارفِ میل  
یخ زده است.  
در توهم مشکوکِ خرابه ها  
خرده های پرواز از بال کبوتر  
بر روی درهای بسته می نشیند.

ماه نیمه تمامی  
که در خواب هایم دلنشین شده  
شبهای رودخانه را معروف کرده است.  
وقت طلوعی دوباره است...

مالیاتِ طنز  
 پیشانی مان را در کمان قرار داده است  
 و زندگی اطلاعات مان را  
 فقدان صمیمیت بین جهان رنگ  
 طراحی زمان است  
 در زمان دوست داشتنی ها

گیاه عشوه زمین  
 درخشکسالی قانونی است  
 که فاحشه ها را خط می زند  
 چند چشم فریبکار  
 همه ما را در وسوسه جهان قرار داده است  
 تا شب و روز در یک جهت بچرخیم.  
 اندیشه  
 خودش را از اخلاق زمین رهنانیده است  
 شراب را در چمن دریافت کنید، عاطفی است.

من  
 در بنفش حادثه  
 آب بر روی آتش قاعده ها انداخته ام  
 برای همین  
 دهانم به بوی بهشت مشکوک است.  
 بینائی چشمانم را در اداره ثبت کرده ام  
 تا با باد قراردادی برای موهابیت ببندم  
 و ماه را

برای سرقت نگاهت بفرییم

آه ، گامهای جهان  
همه اطرافم را در این زمانه می لرزاند.  
از ارتفاع واژه ها  
ببین  
پرتاب شده ام...

فصل بهار  
در همه جا شایع نیست  
جهان  
توانائی اش را برای  
حفظ انسانیت از دست داده است  
و خاک دیگر طبیعت آدمی را  
بارور نمی کند.

در امتداد افقی منجمد  
مردی تنومند  
رؤیاهای هزار ساله اش را  
غرق می کند

بر آب بنویسد  
زیبایی در حال غرق شده است  
عشق  
انتخاب نیست  
ما از اختلاف جهان  
در زمان پرتاب شده ایم  
تا در تیزی معتبرترین دندانها که از آن گرگ است  
شیرین ترین رویاهایمان را بجویم.

برگ افتخار خود را از اصل و نسب  
به برگ دیگری رسانده است

و انسان  
رنجهايش را...

خیابان  
 درتَرکزِ شهر فشرده تر می شود  
 و شب  
 از اندوهِ آدمی سیاه تر .  
 درعمودِ زمین  
 ماه  
 در چشمانِ من برای مدتی گیر می کند... گرم  
 و ذهنم در بزرگیِ جهان شکسته می شود.  
 برلبهایم  
 لبخندی در پایان پژمرده شده است.

قلب باغ ها صدمه دیده اند  
 و آرزوهای بشر  
 پر از چمن های بیهودگی ست  
 لذت بردن از گیاه  
 به خاطر رنجِ از دست دادن است  
 و سقوطِ آبشارهای خام  
 گریزاز کوه هائی ست که سکوت کرده اند.  
 صخره ها بوی فرار میدهند.  
 لرزش گل  
 شکوه رقص است در اهتزاز بیابانهای خاموش.

خوابهایم با جاده ها درگیر شده اند  
 و زیر پلک هایم پر از تُفاله ی رویاهای زائدی ست  
 که هیچ حقیقتی را تعبیر نکرده اند.

پائیز می نوشند هنوز  
 شهریورِ تُرد را از پستانهای انار

بگو  
حقوق تنّت را در آرامِ کدام آغوش نوشته اند...

کَهکشان  
نگاهی بیش نیست  
و در چهار نقطه ی دانش که خدا اساسی است  
کره ی مذهب را  
هیچ تلسکوپِی  
رصد نمی کند.

شخصیت آدمهای زمین شرابی شده است  
نیمی شر و نیمی آب  
نیمی که مغلوب می کند و نیمی که مغلوب می شود.

برای بی گناه ماندن  
نمی شود تصمیم گرفت  
وقتی که احساساتِ خود را  
از لحظاتِ دستور زبان می گیریم.

عرب و عجم مخلوط شده اند  
برا ی نه گفتن به طبیعت خویش.

در صبح هائی که دنیا واضح تر شنیده می شود  
غارت گران نیز به نام خواننده می شوند.

چرا که  
در سپاره ای که گیاه رویش می کند  
زشت حرف خوبی برای گفتن نیست...



سحاب صبح بسر شده  
یا همراه می جوید؟  
یخ زدگی در یک لیتر رخ می دهد.  
یاد چمن از آسمان خواهد بارید  
در حالی که دهان به نوشیدن خالص کمر بسته است  
بر تختی از گل و زمرد.  
راه می رود  
حس لعل آتشین  
میخانه بسته است دوباره.  
یا مفتوح.  
لبها و دندانهای نمک.  
آب...

آیا روح از کباب خواهد گریخت؟

وای، این است که چنین فصلی  
کراوات محملی می شود  
برای سرعت بخشیدن به طراوت بدن پری ای  
که سیب های بهشت را به گیسویش آویخته است  
و  
لبانی که شراب فراموش شده را سوت می کشند...

هزینه طول عمر را  
با رنگ گلهایی که می رویند بر شانه دیگری  
وحشیانه  
پرداخت می کنم  
زرد  
سرخ  
سفید.  
در واقعیت مرطوب تنهائی ام  
مشتی نور را قرقره می کنم  
رقیق  
هر شب  
حنجره ام روشن می شود.

با ودکا  
در مستی های دوستانه ام  
خشک ترین نوسان باتلاق  
بهتر خوانده می شود.

در بعدازظهرهای پنجره  
که ضربان قلبم  
از احتیاط عبور می کند  
داغ  
گوشه های هوا را  
از دور و بر دیوار می چینم  
و هر صبح  
شن های کودکی ام را باد  
در باغچه می ریزد

ومن

بر ماهیانی که بر تن زندگی می لغزند

روشنی می پاشم

تا چشم متداول عابرائی که در ساخل نشسته اند

عشق را در لبه آب و هندسه

حل نکنند...

دامن صبح پر از زنانی است  
 که شب را به گیسوانشان  
 گره زده اند شفاف  
 و از تکاپوی شانه های سترگشان  
 کهکشانی آویخته است  
 خودبافته  
 که خواب را در چشم سروهای خمیده بیدار می کند.  
 درمنحنی نگاه رنجورشان  
 رد ستاره های سوخته خط خورده است  
 دست به دست  
 امید را با جنتامایسین به چشمهایشان مالیده اند  
 تا ذرات آویزان زندگی را  
 از سقف های تشنه بچینند.  
 خارج از مردهای گمشده  
 در احاطه فریاد  
 می لرزند بیدهای جوان.  
 در برگ های بی پایان هستی  
 سرگردانند مورچه های احساس  
 همچنان...

روپاهای ما  
تفسیر واقع بینانه ایست  
از آنچه می توانیم باشیم  
باهم...  
این همه بختک  
این همه بیم  
برای از دست دادن هرآنچه که دارم  
تو...  
همه روزنه ها را کیپ کرده ام  
تا جهان به اتاقم نفوذ نکند  
بی تو  
دست به کدام دست می سائی  
که گر گرفته است لبانت...

زندگی دیگر طبیعی نیست  
 عشق هم مجازی شده است  
 و دوستی  
 چراغی است  
 که با یک انگشت می شود خاموشش کرد.  
 و خیال  
 رنگ باخته است  
 و حافظه ها فقط  
 سیا و سفید پرینت می کنند

هوا پر از کلماتی است  
 که از استبداد قلم گریخته اند  
 وقت بازیست  
 باید بیرون بروم  
 زیر تقدس این گنبد ها  
 نمی شود بازی کرد  
 باید گریخت  
 از این رؤیای کپک زده  
 که  
 تن  
 تن  
 تن های تنها  
 تن داده اند به تنِ پوک بت هایی  
 که تن شان را کرم های تقدس تناور کرده اند

باید گذشت

با قطاری که می گذرد هر روز

طرق

طرق

از طرق و طروق چندش آور این روز مرگی

نه

این ریل های قاعده

مرا به هیچ حقیقتی نمی رساند

باید پیاده شوم

ایستگاهم را گم کرده ام.

زندگی نوسان سردر گمی است  
 میان رنج و لذت  
 و هرغروب که فوت می کنیم روزها را  
 ته نشین می شود  
 رنج  
 در استخوانهای شب  
 و لذت  
 درحافظه ی صبح تبخیرمی شود

ثبات هستی  
 در سنگی فشرده است  
 که تکه ای از سقف است  
 و بغضی  
 که در گلوی زندگی  
 همیشه در کمین نشسته است  
 مضحکه ای بیاب  
 وگرنه رسوب می کنی  
 زیر این سنگ ها...



پلک هایت را که باز می کنی  
قتل عامی در دم براه می افتد  
و همه دختران شهر  
بر لبانم می دوند  
کولی وار

سالهاست که پوستم  
به دندان گرگ ها آغشته است  
بره ای برایت خواهم کشت  
بی گناه  
و تمام زنبورها را تکه تکه خواهم کرد  
تا بر لب نشینند.

کودکی زیر پایم دست و پا میزند  
که بوی نان میدهد.

باز کن پاهایت را  
تا معنی آب را  
برمورچگان بی هدف نبندیم.

سینه هایت را جلو بده  
دور ، از چشم آسمان  
یک جفت ستاره برایت کنده ام  
گرم...

جهانِ تو  
در نیازهای من رسوب کرده است  
و هرشب  
سکوتِ نگاهت  
در صبح هایم ته نشین می شود  
پنجره ام  
پراز خراش بوسه هایی است  
که باد  
از عبور تو آورده است.  
در کدام سمتِ حیاتِ ایستاده ای  
ای عشق....

جهان زوزه می کشد  
هر شب  
کوچه  
کوچه  
در خیال من  
و زمان جان می گند  
لای انگشتانم.

پشتِ پلک هایم  
یخ می زند زیستن

سالهاست  
عروسکی حزن آلود  
تنها مانده است  
گوشه ی دلم

تماشای زندگی بس است  
بیا به آن وارد شویم...

تمام رگ هایم .  
پراز پوکه های امید شده است  
این همه انفجارِ نگاه  
تمام فاصله ی میان من تو را  
حفر کرده است  
آوازی نخوانده  
بر لبانم پوست انداخته است.

کرماگرمِ نبردم هنوز  
در میانه ی ستیز  
باروتِ گیسوانت را کم آورده ام  
می خواهم لبانت را نشانه روم  
برای یک بوسه...

باغ سبز وعده اش را ترک کرده است  
و کبوتران در هیچ قتل عامی شرکت نمی کنند.

در ارتفاع سنگین کوه  
سنگ ها دسته جمعی خودکشی می کنند.

و حرکت بی بازگشت رودخانه ها  
هراس دره ها را به دریا پیوند می دهد.

در غبار جاده ای بی سوار  
نعل اسبی متلاشی شده است.

سوء ظن نور  
پنجره ای دم کرده را خراش میدهد.

و قلب به جا مانده ای  
درانتظار آینه می شکند.

در شبی که تمامی ندارد

داغترین خواب زمین

در من سر آمده است.

تاثیر رؤیاهای حماسی ام

حضور تو را افزایش داده است.

روزهایم چه ملال آور شده اند

واشک هایم هنوز راه دریا را می جویند

باز کن چشمانت را...

تمام سیمهای بدنم  
در نقطه ی نگاهت بهم میرسند  
و ماه روشن می شود.  
و تمام فکرم  
در خیالِ لبانت متورم شده است  
رؤیاهایم  
هرشب در انتظار کامی  
در نزدیکی قلب تو پرسه میزنند  
هیچ کس به اندازه ضعیفان  
وقت خویش را هدر نداده است.  
آه، من و دود  
خاکستر این همه خیال  
هنوز گرم است...

(81)

بوسیدن لبان شعر  
کاغذ را شرمگین می کند.  
در گرگ و میش خیال  
قطعیت واژگان زمینی  
بر لبان شاعران ترک بر می دارد  
هیچ متنی سیاه و سفید  
خشکی زمین را مرطوب نمی کند.  
تپه ها راز آفتاب را خوب می فهمند  
و سنگ همواره مفهوم تنگ خودش را حفظ می کند

در حادثه تصادف ماه و دریاچه  
شب پراز ارواح فراری است  
که سپیده دمان دروغ خود رابه دریا می افکنند.  
و سحرگاهان

اخترانی که در سینه خدا آویزانند  
به زمین مهاجرت می کنند.



جیر جیرک

سقوط سیارک های خاکی را برای جهان اعلام می کنند.

زمین پهنای نوشتن است

بنویس رنگ به رنگ

و بخوان وچب به وچب پستی و بلندی هایش را...

شب الهامِ زمین است  
 برای از دست دادنِ رنگها  
 و تاریخ  
 انفارکتوسِ زمین.

در خیابانی که  
 صدای زنگها را خواب می بیند  
 سکوتِ دیوار  
 اشاره به هستی است .

در نمایشِ مجازاتِ زنانگی  
 خوابی نیمه تمام  
 در هماغوشی تخت گیر کرده است  
 و شراب از لبانِ خمارِ جام  
 در حادثه ی حزن آلود اتاق  
 نشت می کند.  
 در شفقِ چشم انداز  
 سر آفتاب از شرق  
 به جاده خورده است

قلم در آتشِ اندوهی افترا آمیز  
 گر گرفته است  
 و قلب من در سوختنِ قرن وز وز می کند  
 تفکر که ار عجایبِ اموالِ عمومی است  
 طعم کلماتِ شور را  
 در تورمِ بدن می دمد

اندیشه ی زیبا پر از زندگی است...

در برگ برگ تاریخ  
نام سگان کشته شده را هرگز نمی نویسند  
و در حافظه جنگل  
برگ ها فراموش می شوند.  
و زمین با شمشیر  
میان هزاران وطن فروش شقه شقه شده است

وطن من چکمه های من است  
برای گذشتن از چند زمستان  
تا تو...

در دامنِ شاهزاده ی کاروان ها  
 امواج ستارگان ته نشین می شوند  
 و در انتهای ترین آغوشِ غروب  
 خیالی مهاجر خمیازه می کشد  
 قلب لالائی هنوز بیدار است.

در قوز ساکت اقیانوس  
 افق تخریب شده است  
 و درسیاهرگ های زمین  
 نبضِ جهان کم آمده است.

در صبح شکسته ی نور  
 شاخه ای از شبهای نازک  
 بر گهواره ی کودکی  
 سایه انداخته است.

لحظه ها در عمق حرکت می کنند  
 و تو از تخریب گول های ناب  
 به من می رسی  
 دستی بر آور....

قدم های آدمی  
 زمین را مسموم کرده است  
 رفتنی در کار نیست  
 جاده های باژگون  
 از پشت آفتاب می گذرند  
 جاذبه ی زمین دور زدنی نیست.  
 نه

در معجزه ی گردش  
 هیچ مقصدی ، برای مسافرانِ عقیم  
 حرکت نمی کند.

در منحنی پرواز  
 رنج های زمین تاول زده است  
 و خورشید  
 درحجمِ ریاضی، معادله ی دیگر نیست.  
 و عشق،  
 دو خط موازی است  
 که در زاویه ی میل  
 به یک تفریق ختم می شود.

ساکنان آب  
 عطشِ خود را  
 موج، موج  
 به سواحلِ گم شده می رانند  
 و ستاره های تفتیده  
 در نگاه آدمی...

قلب باغ ها صدمه دیده اند  
 و آرزوهای بشر  
 پر از چمن های بیهودگی ست  
 لذت بردن از گیاه  
 به خاطر رنج از دست دادن است  
 و سقوط آبشارهای خام  
 گریزاز کوه هائی ست که سکوت کرده اند.  
 صخره ها بوی فرار میدهند.  
 لرزش گل  
 شکوه رقص است در اهتزاز بیابانهای خاموش.

خوابهایم با جاده ها درگیر شده اند  
 و زیر پلک هایم پر از تَفاله ی رویاهای زائدی ست  
 که هیچ حقیقتی را تعبیر نکرده اند.  
 پائیز می نوشند هنوز  
 شهریورِ تُرد را از پستانهای انار

بگو

حقوق تنت را در آرامِ کدام آغوش نوشته اند...

در بی نهایتِ هستی ی این خلع  
 زمین درهیچ کس تمرکز نمی کند  
 بی هدف گردشی ست این دایره ی مجذوب  
 سفر معنا ندارد.

ماندگاری  
 تخیلِ غمگینِ بشراست .  
 درحالِ تجزیه شدن هستیم  
 من، تو و گل های یاس  
 دردهایمان و آرزوهایمان  
 رسیده، نرسیده  
 نیمه تمام  
 و روزهایمان درخاک.

لحظه ای بیاب  
 برای عاشقی  
 قبل از آنکه عشق تجزیه شود..

بوی دریا  
در رگ های شن لخته می زند.  
و ابرها

خواب ماهی ها را صید می کنند.  
در فرو رفتگیِ ظهرِ ساحل  
موج ها ردِ پایت را می دزدند  
و غروبهای محض  
در پنجره ای که رو به تنهایی گشوده است  
نقشه ی آسمان روشنتر پیدا می شود  
و

سکوتِ مسی که در جنسِ آفتاب  
کشف می کنم  
در تاریکی نگاهم ذوب می شود  
و شبها  
شوریِ نگاهت در خواب هایم  
رسوب می کند.

برای بالا رفتن از بالها  
پَرَمِ پَر شده است از آسمان  
و  
چنگ هایم فشرده شده اند  
در زمانی که چنگ بزنم  
آنچه وجود می تواند داشت



عشق را ، زندگی را  
با تو بودن را  
در این حادثه ی هستی که نیست می شویم  
باهم یا بی هم..

(89)

پیام آوران عشق

در پیچ باستان گیر کرده اند

و در پیچِ عصر مدرن

جیب ها برای عاشق شدن

خالیست.

برای رسیدن به تو

چند سکه کم آورده ام عشق من...

(90)

هرشب در حمص  
سر می برد جهل  
کودکِ باورم را  
به آزادی

و درهرات هنوز  
در نگاه من  
عشق را به دار می آویزد  
طالبان.

نه  
تا رهایی دیگر پای رفتنی نیست

زمین  
عفونت کرده است  
از آدم.

مرزهای اروپا  
پنجره های من است  
که تا دمِ دروازه ی همسایه هایم بسته اند  
و سکوت  
تنها ملیت من است.  
با هم قدمی ناگزیر دو نگاه  
در دالان  
وحشت است که مرز ندارد  
هیچ سلامی  
صبح های مرا خودی نمی کند  
و غربت  
شرق و غرب ندارد  
مرزهای آدمی  
زبان اوست  
و جهان  
همیشه بیگانه ای دارد  
تنهایی...

(92)

دم در هر کوچه

هزینه ی باد را باید پرداخت

برای زنده ماندن

این همه دلداری و وعده ، قرارداد و امضاء و تعهد

و گاه

سکوت و ترسی مبهم و گیج کننده

معصومیت هزینه دارد.

عشق ابهام یک جادو است

که در حادثه ی دو نگاه اتفاق می افتد

زمانِ عاشقی را

میخ ها بر صلیب تعیین می کنند

کسی که به مرگ فکر می کند. صلح را فراموش کرده است

زمان سرکش

و

دنیا نا امن شده است

آغوش را بگشا...

بیشتر کوهِ یخ در زیر آب  
 و راز آدمی در ابهام فرو رفته است  
 در آگاهی جهان  
 ما نا خودآگاهی بیش نیستیم  
 که از غریزه ی زمین  
 به هستی پرتاب شده ایم  
 تا در خوفناک ترین معناها تعریف شویم.

هیچ مگسی برای زیستن ثبت نام نمی کند  
 تلاش برای ابدیت بیهوده است  
 تفسیر حیات در قلمرو مردگان دفن شده است.  
 اندیشه ی سبزِ جنگل  
 با یک چوب کبریت خاکستر می شود.  
 یک ظهرِ آفتاب، زمستان را آب می کند.

استعدادِ باد در غارت  
 و زمین در رویاندن است  
 شیره ی عشق از گیاه تراوش می کند  
 و آدمی کودکیست همیشه تشنه.  
 آفتاب می خشکاند.  
 باد غارت می کند  
 و زمین دوباره می رویاند  
 و گیاه می تراود  
 و کودکی دوباره تشنه می شود...

این لایه ی نازکِ تمدن  
 که بر پوست زمین شکل گرفته است  
 در جابِ کدام اندیشه بود  
 که ترکید  
 در نگاهِ جهان

رسولان پیله و رانی بیش نبودند  
 برای تنِ عربانِ مرگ  
 که زیستن را مهیب کرده است.

مانده ام  
 رختخوابم را کجای این زمین پهن کنم...

(95)

از چاقوهایتان خوب نگهداری کنید

آینده

پشت جسدهائی است

که زیتون می کاشتند

کودکی بس است

بالغ شو

دنیا میدان شارلاتان هاست...



محکومان به امید  
سرودخوانان به صف می شوند .  
و گلوله ها در خشاب بی قراری می کنند.  
تفنگ

صبح را نشانه گرفته است  
قبرها را آماده کنید  
زمین تشنه ی ساده لوحان است

کرکس ها اعتماد ندارند...

پوست جاده ها  
در رویاهایم تاول می زنند  
و زخم های زمین  
در خوابهایم دهن باز می کنند.  
اعداد بیمار بر خستگی کاغذرا زمین دفن می کند  
و دریا غرق  
در هندسه ی کهکشان  
هیچ کس از ماه نمی ترسد  
در زمان فاجعه.  
خانه در بیماری آسایش من  
دیوانه شده است.  
امروزه، گسترش اعتبار در بازار فردا است.  
قلم در آتش اندوهم گر گرفته است  
نفسهای دودی می کشم.

بادهای روزانه ای  
 که از بالای قانون می گذرند،  
 ذرات باروت را از خاور میانه به آمستردام آورده اند.  
 اندیشه ام آسم گرفته است  
 هوای جهان دیگر قعطیت ندارد.  
 خیابان ها از بی تفاوتی عبور کرده اند.  
 در روزمرگی زمین  
 عاشقی نا امن شده است.  
 و گل تکثر معنایش را از دست داده.  
 رنگ قرمز از آدمهای رمانتیک می ترسد.  
 و درختان یائسه  
 افسردگی را مسری کرده اند.  
 برای چه در استانبول تونل زیر دریائی زده اند؟  
 افریقا ازهیچ تونلی به خوشبختی نمی رسد.  
 برای غرق کردن تیره بختی  
 اقبانوس کم هزینه تراست.  
 چه اهمیتی دارد که در خبرها بیاید یا نه...  
 سگ های شینگن متمدن ترین سگها هستند  
 و آرامش گربه هایش از آنست که می دانند  
 خوراک کودکانِ نیمه سوخته ی دمشق نمی شوند.

هیچ شرکت حمل و نقلی نمی تواند  
 رؤیاهای قاچاق مرا به ساحل امنی منتقل کند  
 بخاطر گردشِ هر دور زمین

به اندازه ی کافی رؤیا از دست داده ام.

آه

خوابهایم دیگر خصوصی نیست  
سلاخ خانه ای شده اند که هرروز  
قصابها آرامش آدمی را سر می برند.

هرشب

لای این پوکه های داغ

جسد های سرد

و این همه ویرانی که در رویاهایم ریخته است

تو را می جویم

ای عشق....

من و همسایه هایم که تروریست های مؤمن و سر بزیری هستند  
حوادث جهان را تقسیم کرده ایم.  
که

کشتن سهم آنان  
کشته شدن سهم من باشد .  
و بر طبق اسناد مقدس  
ایمان آورده ایم که  
آنان بخاطر کشتن به بهشت و من بخاطر کشته شدن به جهنم بروم  
موظف شده ایم که در چارچوب دموکراسی  
سر به چاقوهای عربی بپساریم  
و در تراس کافه ها و نمایشات تئاتر  
همدیگر را باگلوله های تپهیرشده قتل عام کنیم.  
و برای ثواب بیشتر  
از مواد منفجره ی حلال استفاده کنیم.  
و با رعایت اخلاق  
برای حذف همدیگر  
کمربندهایمان را عادلانه بین زن و مرد تقسیم کنیم.  
همه ما باور آورده ایم  
که هیچ جای زمین امن نیست  
چرا که بلایی بر زمین نازل شده است  
دین....

برنامه فردایم را تنظیم کرده ام.

صبح نه خیلی زود بعد از انفجار بمبی در بازار بغداد بیدار خواهیم شد.

تا زن همسایه ام سطل کاندوم های پلاستیکه اش را بیرون می گذارد،

صبحانه ای آماده می کنم

موقع نوشیدن چای به صدای سرفه های مرد پستچی که هر روز پاکت های

استرس را در صندوق های آپارتمان می اندارد گوش می دهم.

با جرعه انفجاری در کوچه های حمص سیگاری روشن می کنم

بعد

صدای گوز تنهائی پیرمرد طبقه بالا یادم می اندازد که

چند کودک هم در شام مسموم شده اند

راس ساعت 10:39 دقیقه

باید در ایستگاه حاضر باشم تا اتوبوسی که پر سکوت انسان است

خودم را در تراکم بیگانگی مسافران فرو کنم.

میدانم که باز

بوی سیر شب گذشته هنوز از دهن پیر زن کوبائی را باید تا ایستگاه آخر تحمل کنم

و مواظب عطش چشمان دختران بلوندی باشم که همواره

در معرض انفجارند..

همه تروریست شده اند.

نباید ایستگاهم را دوباره رد کنم.

باید درست مقابل برج بلندی که دیروز مردی خودش را پائین انداخت پیاده شوم.

بعد از جلسه مذاکره دولت و اپوزیسیون در مورد افزایش صرفه جوئی ها و حذف

سوبسیدی ها برای بیماران از کار افتاده

به محل کارم می رسم.

تا به پشت میز کارم رسیدم ، مثل هرروز

اول سیر پرنو نگاه کنم. بعد فیلم سر بریدن کافران مسیحی را در تونس ، سوریه  
وچاقو فرو کردن توی کونِ قذافی را  
نیمه ظهر بعد از خبر  
به آتش کشیدن مدرسه دختران در اوروزگان یا قندهار  
ساندویچ سردم را دربیارم و تند تند از گلویم فرو بدم  
بد هم نیست در این فاصله از یوتوب صحنه های تصادفات چینی را نگاه کنم.  
تا در هند به چند دختر تجاوز می کنند،  
به دستشویی بروم و سر راه یک فنجان پلاستیکی یک بار مصرف قهوه کهنه هم  
بردارم.  
خیلی پرونده روی دستم مانده. شکایت ها از فقرافزایش یافته.  
باید ظرف آشغال را هم خالی کنم.  
همزمان با مراسم تحلیف موگابه  
به قیمت ارز هم نگاهی بیندازم.  
باید به مجله زن روز هم زنگ بزنم و اشتراکم را خاتمه بدم.  
فیسبوک که دارم...  
در موقع استراحت فرصت خوبیست  
تا همانجائی که دیروز آن مرد روی زمین پخش شد. بروم و به بهانه کشیدن سیگار  
شاید دختر همکارم را به نوشیدن قهوه ای در کافه های مقابل دعوت کنم.  
فقط امیدوارم که موقع نوشیدن قهوه باز با محتویات دماغش مرتب پشت سر هم  
توی دستمان روی میز نچپید.

شب والتتاین است  
 اتاق در طول و عرض تنهائی ام قدم میزند  
 پشت پنجره ای که زیر چشمِ لاغرم گشوده است  
 باد ، خنده های عروسِ جوانی را به سرقت می برد  
 اشتهای گلویم برای بغض  
 سرسام آور شده است  
 باید در مصرف خاطراتم رژیم بگیرم  
 در بزاق خشک ظهرها  
 ارواح متأسف اجدادم دود می شوند  
 باید جیسم را یک ربع  
 از خرده های خورشیدی  
 که در دنباله آب شکسته است پر کنم  
 و سردی انگشتم را  
 در افق صبح فرو کنم  
 و تکه ابرهای جامانده را به شرق برسانم.

سنگی آشفته بر دارم و لای استخوانم بگذارم  
 تا ایستادنم را ثابت کنم  
 و دندانم را در غلظت شب فرو کنم  
 و تا صبح  
 همه تنهائی انسان را خوب بجوم...



هر شهر غریبه ای دارد  
هر خیابان عابری گمشده  
هر کوچه دری بسته  
وهر خانه تنهایی  
خم هر جاده خسته ای .

زمین همیشه آوارگانی دارد  
کفش هایشان آغشته به شبنم های محض  
می گریزند  
از سمت تاریک حیاط.  
در نجوم سبز نگاهشان  
هزار مهتاب نیمه تابیده است  
همراه با سنگ های آفتابی  
بر کولشان جهانی کوچک  
غبارآلوده  
پیچیده می چرخد سنگین.

چرخشی خوفناک است زمین  
می چرخد و می چرخاند مارا  
بهم  
درهم  
باهم  
وگاه  
بی هم...

چند هزار سالِ دیگر این تکه زمین باید خون بنوشد  
تا زیتونی را  
که در رؤیا ی کودکان کاشته ایم  
به ثمر بنشیند؟

چند هزار مهبِ دیگر باید فرود بیاد  
تا این فاصله ها متلاشی شوند؟  
چند هزار سرِ دیگر باید برید  
تا گرسنگی تمام شود؟

چند هزار کتابِ دیگر باید نوشت  
تا عشق خوانده شود؟

چند هزار بارِ دیگر باید به زمین خورد  
تا زیستن را آموخت؟

چند هزار ابرِ دیگر از آسمان باید بگذرد  
تا اشک ها تمام شوند؟

چند هزار صبحِ دیگر خورشید باید طلوع کند  
تا جهل روشن شود؟

چند هزارهقِ هقِ دیگر  
تا تنهایی شسته شود؟

چند هزار دورِ دیگر باید بزند زمین  
تا بهم برسیم؟

چند هزار قناریِ دیگر در قفس باید...  
تا آزادی بشود؟

هولاکاستی است قانونی  
که می سوزاند آدمیت را  
و خاکستر می کند  
آرزوها را  
هرروز  
روزهای وطن....

بر زمین آوارگانیم  
که هربار  
از یکی به دیگری  
کوچ می کنیم  
آدمها....

تاریخ رودخانه ایست  
که فقط با ویرانی پیش می‌رود  
وهرچه جلوتر می‌رود  
آلوده تر می‌شود  
و  
هرگز به هیچ دریایی نمی‌رسد.

بیا قبل از غرق شدن  
آوازی بخوانیم...

هستی از من گریخته است  
و زندگی هر روز در من خودکشی می کند  
تنها مانده ام  
وقت رفتن است رفیق  
وقت رفتن  
بی کفش  
و  
بی صدا...

زمین  
آبستن ناگوارترین رؤیاهاست  
در تاخت و تازاین قافله ها  
بگو  
آئینه ام را به کدام  
نگاه امن بسپارم

دامنت را بگشا  
زمان بغض کرده است.

نه

در این خانه چراغی نمی سوزد  
هنر سالهاست  
که درتنگی دارهایتان خفه شده است.  
طناب‌ت را سفت نبند  
گلوئی برای فریاد نیست  
و این باغ زمستانی  
خالی از قناری است  
البرز هم با گرد و خاکتان کنار آمده است  
حتا سرفه هم نمی کند.

در تاریخی که تکان نمی خورد  
بر دار کن برادرم را  
تا تکانی ببینیم .



کودکیم را انقلاب بلعید  
نوجوانیم را جنگ مباران کرد  
جوانیم را در کفر یک بوسه  
شلاق زدند

و

حالا نشسته ام  
تا کودکیم را دوره کنم.  
آه از جوانیم...

تاریخ رودخانه ایست  
که فقط با ویرانی پیش می‌رود  
وهرچه جلوتر می‌رود  
آلوده تر می‌شود  
و  
هرگز به هیچ دریایی نمی‌رسد.

بیا قبل از غرق شدن  
آوازی بخوانیم...

بخند دخترکم، بخند آسوده  
به کوچه برو  
شادان  
که در حُمس  
سربازان مشغول کشتن اند.

بازی ات را بکن  
قهقه  
قهقه  
بتاب تنابت را  
خری نیست  
شاعری را بردار کرده اند.

به هوا پیر سبکبال  
چون  
پرنده ها را در قفس کرده اند.

بخوان عمو زنجیرباف را  
درسایه ی این دیوارهای خاموش  
که زنجیرکم آمده است

وطن من  
چکمه های من است  
که تا زانو در آن فرو رفته ام  
برای عبور از چند زمستان  
تا تو...

باز قلب دوباره  
 زل زل، باز من به نگاه  
 چشم و باز هم من و نبرد  
 باز حسرت و تشنه آبیاری  
 می پرد لب آب  
 آه، لب من، بیتاب آب لب  
 باز هم آغوش من، در آغوش او خواب  
 من به دنبال او ، او به دنبال او  
 ایستاده چشم در همه نگاه او  
 دیوانه وار عشق، در اوایل عشق  
 شراب است او، او به بوسه من  
 تنی پر از آغوش ، قلب من با امید در آغوش  
 اندیشه در من تا لب. او خوشحال و شگفت  
 لذت ابدی بر لب  
 آه او، من  
 من دوست دارم به او، او عاشقی در من  
 او از من به آتش، آتش به دامن او  
 تن به تن  
 من در اضطراب من به سوزاندن  
 جزا در من، او به من آغوش تن  
 من او در خیال، و سوسه سفتن  
 مست رفته من، کمی دیوانه من  
 من به او آشنا، نگاه ترین دیدن  
 چه زیبا، او، همه تن  
 با نام مختلف گریستن  
 راز جهان در زمان، زمانه در جهان من  
 ای وای من

بیگانه من  
زمن قلب، قلب لبالب زکار من  
آغوش تهی زسینه، او گرم سینه آواز من  
گرمای تن در حسرت نازک تن  
موها و دست دیگری چنگ چنگ  
بیقرار من، دل من، دریغا این همه من  
وای بر من...

(115)

با کلماتی که بهم می بافم  
روزی در تراس کافه ای  
خیالم را در میان شما منفجر خواهم کرد  
به هوش باشید  
زمانه، عصر انفجار معانیست...

به اسپینوزا

.....

ذاتی ناب

در بدنم فسرده است

و عشق

دیرندی است بی حد و حصر

که تا ابدیت بی آغاز

با تکینِ من همزیست شده است.

در طبیعت واقعی ذهن من

مناسبت های بدنم

در جوهر موازی تو درک می شود

وگرنه

در فراسوی خیر و شر این جهان

بدن امتدادی بیش نیست

و آگاهی مدلولی است

که از خاصیت تو شکل می گیرد.



در حجم خاکستری کوچه  
عبور بی هدفِ بادی سرگردان  
و پنجره‌هایی  
که بی خودی بازند  
می‌گذرند  
سنگین  
سنگین  
آدمهایی که سوژه‌ی دلتنگی‌اند.  
باد می‌گذرد  
آدمها هم  
پنجره‌ها هم چنان بازند.

گاليله كهكشان را  
نيوتن جاذبه را  
اينشتين اتم را  
اديسون برق را  
گراهام بل تلفن را  
كريستف كلمب امريكا را  
و مادري گور پسرش را درخاوران  
كشف كرد.....

می دانم وطن  
زمینی است با کوههای خاموش  
زخمی  
غبار گرفته  
که ذر دامنه اش  
شقایق باترس جوانه می زند؟  
یا شهری است  
که در خیابانش  
هر چهارشنبه  
بیماران را به دار می آویزند  
گاه وطن برای من  
خانه کاهگلی متروکی است  
در خمِ کوچه ای خزن آلود  
که مادرم شبها  
برای کودکش مویه می خواند  
شاید وطن  
طپش قلب من است  
که هر روز  
جهان سنگسارش می کند؟

کاک احمد  
با شکستن تفنگ تو  
صیاد تمام نمی شود  
امنیت به خوابِ کبک های هیچ کوهی  
پر نمی زند  
و هیچ مدرسه ای  
گوشِ کودکانِ کار را نمی کشد  
و کیک هیچ عروسی  
گنج لبِ دخترانِ دم بخت را  
شیرین نمی کند

نه، با تفنگ شکسته  
هیچ دربندی آزاد نمی شود  
تمام گلوله هایت را هم شلیک می کردی  
کوروش بیدار شدنی نبود؟

با شکستن تفنگ تو  
جنگ سرد تمام نمی شود  
چاقو هنوز می برد  
سر کودکانِ روشنی را  
در قندهار  
و شلاق می خورد عشق  
سر چهارراههای شرعی

اورانیوم را فراموش کن

جهل غنی شده است  
سنگین.

گزینه نظامی  
همیشه روی میزِ تصاحب است.  
تفنگ و جشن اعدام را فراموش کن کاک احمد  
بیا  
دست بچه ات را بگیر  
به تماشای مهب های خوشه ای برویم  
در حمص...

بخند دخترکم، بخند آسوده  
به کوچه برو  
شادان  
که در حُمس  
سربازان مشغول کشتن اند.

بازی ات را بکن  
قهقه  
قهقه  
بتاب تنابت را  
خبری نیست  
شاعری را بردار کرده اند.

به هوا بپر سبکبال  
چون  
پرنده ها را در قفس کرده اند.

بخوان عمو زنجیرباف را  
در سایه ی این دیوارهای خاموش  
که زنجیر کم آمده است...

